


گر شوم زیر زمین و ای باین شوری سخت
 تلخ کوی مکن ای شورش جان بخت
 دسته بردسته خدکم رسد دست
 زیر دیو اربتی بود مرا شب شمی
 بخیر برجهم از جای چه دانی بدم
 بی تو ام دست و کربان قدمی بخت
 چون نه محشور شوم با کفن خون بود
 چه عجب بخت اگر شد خنم سنجیده
 نظر افکندم از آن روز که بالای کسی
 از خدا هم بد عا نامی سحر میخوانم
 تا سحر لب لبم لبس ز حلاوت سپید
 باشد آغوش ششاده چو هلام در خوا
 قمر این یاد ز رعنائی سروی نکنند
 بهجت امروز فردای قیامت کم
 پایش لبیرت فرش مریج تو کدای

تا سم کاو زمین شورش زندگان نمک
 بردل ریش کند کار نما یان نمک
 چون کمان کشت تهری قابلیم از شمشیر
 و ای بکشود در ریاس ز در بست کسی
 یاد آید ز هم آغوشی من چیست کسی
 تا بخت نشود دامن تو دست کسی
 خون من کرده دلاحتنا بست کسی
 که ترازوست بدل ناو کی از شست کسی
 چشم خود و انکنم بر قد و بالای کسی
 آید آتش که بود دست من و پای کسی
 یافتم بوسه شب از لعل شکر خای کسی
 خسیم از بس که هم آغوش تمنای کسی
 می سرایم چو غزل بر قدر عنای کسی
 شوم افکنده بدل وعده فردای کسی
 بوسی سراسر و تاج مرصع تو کدای

خرد گفتا تجمل از جهان رفت من افکاره 

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشه ما خون منصور تراود ز رک و ریشه ما

دل ته خاک میطیدم نفسان خدی تا بزارم آورید آن همه دلربای ما

بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست خار چشم تو میخانه فزنگ شکست

تا تریت ماگر بزنی کامی چند عوض فاخته یاد آرید شنا می چند

چون بسملیکه سرزند و سینه بر زمین غلطیده ام بکوی تو دو سینه بر زمین

بابُ الشا

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر کلان اعیان بنیش است ترجمه اش انبیت که او در

یک هزار و دو صد و بیست و سه هجری تولد یافته کتب متداوله فارسی از

مولوی میران محی الدین واقف و مولوی عبد الحمید بنگالی و سید دین محمد کرمانی

خوانده و مشق سخن از واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب نموده از وقت

عمر عزیز صرف می نایب شد مرا داغی بدل چو لاله ازین آب شد مرا

در گردش سپهر عروج و نزول است این نکته روشن از لب مهتاب شد مرا

بیمار و ناتوانم و بیدار و مست شو تا غمزه ز چشمم گران خواب شد مرا

با بخت خفته ام چه شکر خواب شد مرا
 هر مطلعم چو مهر جهان تاب شد مرا
 بر هم شدن ز جنبش مژگانم آرزوست
 سیرابی ز چاه ز نخدانم آرزوست
 تیر نگاه سرو خرامانم آرزوست
 پروانه وار شمع فروزانم آرزوست
 عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست
 در پرده شب بجز مرا صبح وصال است
 از سایه خط حسن ترا وقت زوال است
 آینه ز جوهری اظهار کمال است
 آتش سبب روشنی روی زغال است
 از نسبت بالای تو شمشاد نهال است
 مرغیست به پیغام کسی نامه بسال است
 قلم تاک و دو آتش دانه انگور میگرد
 بمصغف بین خط بی نقطه کی مسطور میگرد

دوش از فسانه لب شیرین بایر من
 ثاقب گرم خوی آن آتشین عذار
 آشفتنکی ز زلف پایشانم آرزوست
 بی پرده وصل آن مه کنعانم آرزوست
 خم کرد قامت چو کمان بار فرقتش
 امید تاب سن تو دارم بدل عام
 تردانم ز شب نیم عصیا چو آینه
 تا مرآت دل مطلع خورشید جمال است
 چون نیل قدم پیش نهد غارت مرا
 تا مظهر روی عرق الود تو گردید
 عشق است منور کن یک تیره دیها
 چند آنکه تر اینک بود همسری سرو
 افزود چو خال تو بخط برده دل من
 حدیث چشم میگون تو چو مسطور میگرد
 بخط و لغزین باری خالی لازم افتاده است

سرپا صاف شو تار و پرو یا رجایی
 زامداد صبا هر غنچه و لبتک شاید
 ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر
 بالید تا ز رنگ زخت آبروی کل
 صد چشم آگهی بنما کشوده است
 عشق تو در دلش چه نفس منزند که
 ثاقب چو دید خاک ره و نقش پای
 اینینه پیش چشم نهید گزگار من
 کوهی بسینه حسرت یار است بعد
 دادم بهای کیسوی او نقد دل زرد
 لیلی ز روی حسن ادب پس نشین تو
 ثاقب بافتاب کی دیده وانگرد
 که پیش خورشید و یان آئینه منظور میگردد
 ز خلق خوش بیکدم عالمی مسرور میگردد
 بلی سرپوش بردارد جوی پر زور میگردد
 باشد همیشه در طلبت جستجوی کل
 کن یک نگاه لطف خدا را بروی کل
 هر صبحم بجنده لبی گفتگوی گل
 زی مطلبش ز گلشن و زنی آرزوی گل
 بیند حقیقت دل سیاب و از من
 معلوم شد ز لوحه سنگ مزار من
 سوداگری بملک جنون است کار من
 مجنون لب ز زمین عربشیکار من
 عین بر منگی است مگر پرده دار من

باب الحیم چون دست یلور

که نامش غلام حسین خلف محمدرخان است از مجتهدان اهل تشیع بود

و از خدمت مستعدان این یار کتب متداوله درسی فارسی تحصیل نمود تا مدت حیات
در پیوسته بهترین نگار سکونت داشت و بهمت خود بتر بیت طلبه میگماشت در آخر ایام تک
لباس فرمود و در سنه الف و مائین و ثلث عشر رخت اقامت ازین چهار بر بستگی
از نامنده او که محمد سگری نام داشت تاریخ رحلتش باین گونه فکر نمود

بیشک ویر حضرت جودت بود محوشه بود نور خدا

دل خود را چو آن بجانہ عصر داشت مملو ز حب آل عبا

روح پاکش بذكر الملائه شد روان سوی جنت الماوا

فکر تاریخ داشتم ناگاه گفت یافت که خاتم العلماء

شاهین فکرش باین گونه صید دلهامی نماید

بسکه از نازک مزاجی سید غم کرده اند می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

در لباس شرم چون نورنگ پوشیده ام گوشه چشمی میبرد بعد برانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد آب شسیم و غبار شست

در اغوش نکه چون میگیرم از شوق دیدار شود نقش اتو بر جامه کلکون ز مهر تار ش

قبای ننگ کل آن قامت موزون چه ز بار طره بوی کلی خم گشته دستار ش

طپیدنهای دل چون میکنم که پوره خواب صدای جنبش مژگان کند از خوابت

انصاف اگر طریق ستم پیشها شود
 از شوق فیض صحبت احباب روزگار
 اسباب عیش تیری دل فزون کند
 نه پنداری بروز وصل هم فارغ از آزار
 تا عمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم
 از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
 کل داغم بهار نخل آه حسرت ایجادم
 چه می پرسی ز ضعف ناتوانی ننک میدارد
 ز دل تالاب رسد صد جاسم از پای می لغزد
 چو آید در تصویر شترخون ریزم تر گانش
 بهر جا دستگاه جلوه عشق شدم چو دست
 بیاد ابروی هر صبح سرد ریز شمشیری
 عصای ناتوانی سایه مژگان مورم شد
 برنگ خامه سرگردان عرض مطلب خولشم
 پیرس از وحشت دیوانه چشم سیه تی

احراق از طبیعت آتش جدا شود
 بیگانه ماند هر که بخود آشنا شود
 کرد سیه چو کثرت رنگ حنا شود
 که من در عین صحت همچو چشم یاریم
 چون تراد ز خولش می بینم گرفتار خودم
 هر نفس ممنون استغنائی از خودم
 بد لبها سوز دردم برز با نهنا شور فریادم
 فتد از سایه مژگان موری نخل بنیادم
 بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم
 چکد خون از زک نفس خیال و حشمت بکلام
 سحاب گریه مجنون بهار آه فریادم
 خیال کاکل هر شام پاکت زنجیری
 بعشق موکم تا کشته ام چون موی تصویر
 بغیر از روسیا هیهان دارم هیچ تقصیری
 که از موج رم آه بود بر پاشن زنجیری

بطبع دون نباشد گریه رازنگ اثر خود
 شکر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری
 ناله ام فاخته سرو قبا پوش کسی
 داغ دل آینه هست آغوش کسی
 روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا
 شام کیسوی کسی صبح بنا کوش کسی
 ناله مانی اثر و رحم بدست کمتر
 چه رسد آه بفریاد کسی کوش کسی

رباع

در ملک جهان چونک عاریم غریب
 چون شرم و جبار روز کاریم غریب
 از قحط تمیز بسکه ارزان شده ایم
 چون کوهر آبرو بهر دیاریم غریب

باب الحاکم

حاجی

تخلص عبدالهادی است نام پدرش حکیم عبدالکریم خان نقوی بعد از حضور
 حرین الشریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً تخلص خود را حاجی
 قرار داد و قدم سفر طرف دکن کشاد بحسب تقدیر و وارد این دیار گردید و مدت
 العمر در اینجا توطن کنیذ با انواع سخن شعر میدارد همه را بقدرت تمام مینگارند
 حاجی فکرش در عرفات سخن بدین گونه لبیک کو یان است
 بگو شمع تار سید از یار پیغام رسید
 بود بال کبوتر دیده شوق از پریدنها

لاله سان هر دو بهم دوخته خياط از
 در رهش از نسيم تغافل گفته است
 بچشم عاشقان هر عضو به درد ميگوشد
 يافت ذوق بستر افتاد كه بار امل
 بعرض حال دل هر كه ز ما نم لال ميگردد
 مراستغنى از اسباب سبب افناد
 ز درد دشت بيابان با هو سيل و شست
 كه كار فنا بود سرستي ما
 نه پذاري بغفلت هم ز كار خویش
 بسا ما همچو كار خود ز بي ساماني خویشم
 جدا از بهر امكان خلوتی دارم حباب آسما
 برون کی میرد از آتش عشقت ز سر جویم
 در بوسه از قبیل کدوی حجامت است
 کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدن
 نیندیشی ز نیک و بد که در رفع گران بار

کسوت ماتی و پیرهن شادی ما
 از دیده سفید گل انتظار ما
 تپ دل جنبش دامن بود آتش درون ما
 سایه از روزیکه خوابیده اهل پلور برد ما
 چون بضم اضطرار آب آئینه احوال میگردد
 ز موج سیل صحن خانه من بوی یاد
 نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دار
 حل این عقده بجز ناخن شمشیر
 که من در عین سستی همچو چشم یار هشام
 بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم
 که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم
 که بردیکه از خویش چون تجال سر شویم
 هرگز نمی شود ز لب جدا لبم
 ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نار رسیدیم
 چو دست خضرمی آید دراز دست زمینم

خط دارد بسایین پرش را زدرون
 بملکت گفتگوی خود سلیمان شو که تم حاشی
 چه میبری سراغ بخودان وادی حشر
 تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 بزیر بار کوه غم من از بیطاعتی مردم
 جو برق آغشته از آتش برون می آواز
 که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجاز
 چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فکر
 ز آب آبله پای رهروان بی تو
 ترحم دست امدادی مروت بهت دوستی

حق

تخلص شیخ احمد است که پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره بود
 در محفل سنیان سنی و شیعیان شیعه می نمود در علم رمل و نجوم و دستگاه و آ
 داشت و از شاگردی میر عبد العلی عزلت سورتی علم افتخار می افراشت از دست
 دیدن دوست وای دل مخزون با دیده کرد دست نه بنید قدح خون با

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی است که در علم فارسی عربی و ریاضی استاد وقت
 خود است رساله تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات بنام این باقم لسطو
 مرقوم ساخته و رساله منتجب التخریر در علم ریاضی و رسایل علم تکسیر و جفر و رمل
 و غیره از مؤلفات او است بهگام رشته بندی این کلدسته خیال رجه خود را

فرستاده بود ^{بصفت} آنرا بسلك بخیر در آوردم از آن مبرهن رای ارباب سخن ^{گفت} خواهد
 وی مده بر رای رزین ارباب صفت و صفا مخفی و مستور نماند که از اجداد ^{السیطو} در اقم
 شاه فتح الله انصاری ابن عبد الله انصاری مدتی در ایام فرمانروایی شاه تغلق که
 بلده دہلی را دارالامره ساخته با نظرف ممالک غریبه حکومت مستقله داشت
 با مشایخ و کوششینان و صلحا طریقه معتقدانه مرعی داشته بحسن سلوک
 مروت پیش می آمد و در دہلی شدند و چندی بحسب اراده ازلی در انجا بسر برد
 باز بطریق سیر و مستی از انجا بر آمده به بلده جونپور که در ان صحن تختگاه ^{طین}
 شرقیه بود و ممالک شرقیه در تحت تصرف ایشان در آمده نوای حکومت و ایالت
 افراشته بودند فرود کش شدند چون آوازه تلقین و ارشاد آن بزرگوار آویزه
 کوش میراقاصی و او ان گشت حاکم آنجا خیلی مشتاق شده روزی در مسجد جامع
 ملاقات دریافت و نهایت معتقد گشته در ماهی دو بار در مجلس وعظ آمده به نصایح
 و مواعظ حظی بر میداشت بعد از چندی مواضع عدیده در پرکنه مایل که از پرکنه
 و مضافات جونپور است بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات ضروریہ اہل و عیال
 آن جایز ملکات روحانی مقرر کرده داد بالجملة در پرکنه مذکور از نام شاه بہاؤ الدین
 پسر بزرگ خود قریہ بہاؤ الدین پور و کندھیارا آباد ان ساخته در ان سکونت

اختیار کردند مزار متبرکه شاه فتح الله موصوف در همان قریه واقع است و تا حال در آنجا از
 اولاد و اصفا چند طبقه گذشته است همواره شعرا بزرگان علم و فضل بوده اکثری
 متوکل و گوشه نشین بودند و بعضی نوکری شاهان دہلی کرده بخدمات عمده مامور شده
 جد مجد اینکس بی از دایره توکل پاپیرون نهاده بفقرو فاقه عمر خود گذرانیدند و
 شوق سیاحت و مشاهده عجایب و غرایب بلدان و امنگیه حال شد در ایام طفولیت
 وطن مالوفت آمده در بنارس تحصیل کتب در سید فارسیه بخدمت ملا محمد عمر که بلا واسطه
 نسبت تلمذیه سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی خزین داشتند در سن پانزده
 سالگی کردم و بمرو و ایام ولیالی تحصیل علوم عقلیه و نقلیه جا بجا کرده در سن بیست و
 پنج سالگی فراغ حاصل نمودم نسبت تلمذ در علوم متداوله معقول و منقول بکلاس
 بمولوی برکت الله بادی قدس سره که از علمای فحول بودند میرسد اتفاقاً بعد از تحصیل
 علوم فایده تقدیر به مملکت بنگاله رسانید در آنجا شطری از اوقات را بدین وسیله
 علوم مروجه گذرانیدم و اراده مراجعت بوطن مالوفت داشتم اتفاق نشد و حسب طلب
 حکام وقت در سنه یک هزار و دو صد و سی و دو سال وارد مدراس حرسه شد عن الادناس
 گردیده سنک بموزه ام افتاد و از عرصه بیست سال و کسری در آنجا رجلاقیست
 آنکندم مخلی از حال من آوازه دور از یار و دیار نیست من نتایج افکاره النفیسه

دکان دلبران بی رونق از روی نکارش
 نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار
 پراز مشک ختن می بینم امشب و صبح
 از روی خود فکن صنما این نقاب
 مان ای حسن وصال از ان مهر رخ مجو
 از بسکه وحشی هست دل سیرار ما
 در بر نهال قامت او تان شانده ایم
 تا جلوه رخ تو بملک دلم بتافت
 روزی بمقدم گذرای سنگدل گاه
 بر روی زرد ما است و ان اشک لاله
 دوش رفتم بسر کوی صنم استادم
 ای حسن میر گلستان چه ضرورت
 تا دیده است کل بچمن روی یار من
 سبزه بروی دلبر من نیست ای حسن
 دوش چون بیرحمی ظالم دل من با کرد

بلی قدری به پیش مهر کی باشد چراغان
 که بر کفن بجای خار باشد پای جانان
 مگر باد صبا و اگر دانه زلف چلیپا را
 پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
 در بر گرفته است کسی آفتاب را
 رم میکنند ز سایه مردم غبار ما
 گل کرد صد بهار ز باغ کسار ما
 آینه زلدگشت ز حیرت دیار ما
 از حد گذشت مرتبه انتظار ما
 یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
 دید و گفتا که کدامی وجه کار است اینجا
 گوشه دامن است از گریه بهار است اینجا
 از پنجه های خار گریبان دریده است
 طوطی با چشمه حیوان رسیده است
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سر شک لاله کوشتم چو گل زنگین لبها
 قطره اشکم بخاک افتاد و وصلش نبود
 ای حسن بیک دیار آن صنم اینک بسید
 ای باد پیش یار برو با ادب بگو
 چشم تو دوست دارم اگر می‌طمع بجای
 دوشینه در بر آن بت عیار دارم
 کامم پراز حلاوت دنیا است ای حسن
 ای حسن داغ دل من رونق من لب بود
 شاید که بت ماکذر در بر سر راهی
 هر چند ضعیفم ولی حامی عشقم

نور چشم من لباس دیگرم اعدا کرد
 دیده این در یتیم رایگان بر باد کرد
 مر جبا کین خانه ویرانه ام آباد کرد
 کین دل برای دیدن تو زار می‌طپد
 بیمار دار از غم بمبار می‌طپد
 خوش طالعی که دوست بیدار دارم
 شاید بخواب لب لبب یار دارم
 احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه
 برخاک نشینم با میب زنگای
 سرتیزی آتشش بود از برگ گیاهی

حیدری

تخلص غلام حسین لیسر محمد صادق بهکری و خال غلام حسین جوهرت است
 بهکر قصبه است از توابع کوکن که جد و ابایش در آن سکونت می‌داشتند و
 حسب الطلب نواب سعادت اشده خان وارد محمد پور عرفا کاشگشتند پیشتر
 جوهرت تخلص می‌فرمود و چون خواهرزاده اش غلام حسین آنرا اختیار کرد

لاجرم تخلص خود میدری نمود در آخر عمر زنت خود جانب خید با باد برد و متاع جان
 هماغجا بجان آفرین سپرد و دلیل خامه اش باین گونه پویان است
 نیست آئینه ساختن کارے صاف دل شو سکندری اینست
باب الحنا

خلوص

تخلص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی است که از سادات عمده چشتیه
 بود در اوایل حال مشق سخن در خدمت شاه عبدالقادر فخری نمود و چند
 قصاید عربی میر غلام علی آزادانا استاد خود خوانده پی تحصیل کتب معتبره
 صرف و نحو نظم و نثر فارسی تحریر میفرمود در مجادله ملک جهان انگریز
 شربت شهادت چشید جوهر فکرش باین گونه عرض ظهور دارد

ناخن مژگان کره بکشد از احوال	واشد از واکردن چشم کسی تنجالی ما
بوی زکس از چمن آید با استقبال	شد کدامی چشم یارب جلوه کرد چشم ما
بر مزار آئینه باشد شاه احوال	یاد کار حیرتی از روی جانان برده ایم
دارد از حسدش بیای پی بیک فرخ فال	گلشن شوق از نسیم آه دارم تازه
تا نماید جلوه خورشید نجف بحال	همچو شبم هر سحر چشمی بر اشکم از خلوص

درون چشم محبوب با مگاسر مه است ^{امشب}
 مبارکبادی آسانی ذبح است ^{بسم الله}
 بزنگ خامه حربی صدا دارد زبان من
 بفرسا خویش اگر جا چشم دلبران جوان
 نصیب از لذت بوس و کنار چشم او ^{درد}
 ز دست یار چه گویم بمن چه بیداد ^{ستیا}
 بمصغف رخ او خوانده ام خطر جان
 بیا دزلف که باشد نفس شماری من
 خیال جلوه نیزنگ کیت در چشم
 مدار ز اهل دول پارس شناسی چشم
 نمود صر صر آه ار چه سینه ام وین
 اگر چه نیت مرا دستگاه شعر بلند
 گردش چشم سیه مست کسی در کار ما
 بسکه مشق نا توانی خاکسارم کرده است
 گر چه ترک غمزه از بی مهرش ایما نمود

باین بخت سیه یارب ^ص تناسر مه است ^{امشب}
 که آن تیغ نکه تیز از فسان میر است ^{امشب}
 سخن شاید که در شرح و بیاسر مه است ^{امشب}
 همین بکیرف درورد زبان سر مه است ^{امشب}
 خلوص این ^ت دو عظمی از این سر مه است ^{امشب}
 جرس صفت همه تن بک زبان فریاد است
 خط شکسته زلفم در کجا یاد است
 که هر رگم فی قلیان صفت بفریاد است
 که اشک من همه چون شیشه پرز یاد است
 که در ددل نکشد مهر سیکه دلشاد است
 ز طفل اشک غمش چشم خانه آباد است
 ولی ز حضرت فخری خلوص امراد است
 ساقیادیکر دماغ ساغر و صهبارا
 بعد مردن هم مرالوح مزار از نقشین ^{است}
 چونکه مضمون خطش دیدم یقین ^{شد} ^{بچا}

ره نبرد از تیره بختیها با قسلیم اثر
 سینه او بتاب از نور حیدیت داغ شد
 پای عقلم اندرین میخانه کی لغز و خلوص
 کرملا ساخت جهان را سر مرگانی چند
 از شکنهای خم موی پریشانی چند
 اشک خونین ز سرم بر مژه ام جلوه گراست
 چه قدر دشمن دین است الهی زلفش
 تا که از حضرت فخریست خلوص اصلاحت
 زبوی زلف او در سینه صد سویر میجو شد
 بیا چشم میگون کریمه مستانه دارم
 میفکن بوالهوس هرگز قدم اندر صف ^{مردان}
 دل خون گشته ام از آتش برق نگاه او
 بوصف آن تبسم تا لبک تو خندان شد
 بیوفا سویم نکه کردن نمیدانی هنوز
 زلف در هر حلقه دارد چشمه آب حیات

از مدآهم عصائی گر چه در دست دعا مست
 گر بود اینینه حیران بر رخسار حیرت بجاست
 روز و شب از گردن میناید دست عصا
 خنجری چند و کسری چند و شهیدانی چند
 صفحی روی تو شد مجمع قرآنی چند
 چشم آباد نموده است بدخشانانی چند
 دیده ام بسته بهر عقده اش ایمانی چند
 رشک دارند بیک بیت تو دیوانی چند
 چهار زین مشک برداغ دل رنجور میجو شد
 که از هر شاخ مژگان خوشه انگور میجو شد
 بدار عشق هر جا خون صد منصور میجو شد
 برنگ باده اندر کاسه فغفور میجو شد
 خلوص از سطر هر شعر تو موج نور میجو شد
 مرده ام در امتحان من چه میمانی هنوز
 خضر بختم رهبر است اندر پریشانی هنوز

میتود برزم طرب نهان من جیران شدم
 گرچه چون آئینه روشن کرده ام دل را و
 گرچه شعرت رفت بر اوج فصاحت خلوص
 خواهم همه تن محوسر پای تو باشم
 چون لعل بفرق سر شامان نشوم تاج
 از دیر و حرم نیست بجز روی تو مقصود
 هر دم چو سهی سر و زدن بر کشم ای
 هرگز نگذارد قدمت دست خلوصم
 چنان جا کرده در دل هر آن ^{دلدارم} روی
 مگر دل در خم زلف بر همین زاده کم شد
 نمودی فوج و شد سخافت تو رنگین ز خون
 نه از می توبه بل از توبه توبه کرده ام زان
 دل از من یاد کاری بردی و صد غم ^{داد} بمن
 زیاران هم درین بچار کی یاری نمی بینم
 فلک با این مینرنا صد کدورت در دلم دارد

شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز
 بی رخت این خانه دانه درنگ ویرانی هنوز
 لیک دارد اشهبب فکر تو جولانی هنوز
 چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
 چون رنگ حنا خون شده در پای تو باشم
 هر گاه روم در سر سودای تو باشم
 یعنی بخمال قدر عنای تو باشم
 گر خاک شوم کرد کف پای تو باشم
 که سوی مهر و مه دیدن بود هم ^{حاضر} محبوب
 که مدآه من نهان بود در سینه ز نام
 همین بود آرزو در دل که دامان تو بگذرد
 بود اقرار من انکار و انکار است اقرارم
 ز تو من یاد کاری اگر دارم همین دارم
 شده نام خدا باری غم بجز آن ^{بام}
 خلوص این جوهر من گشته چون ^{شمس} شمشیر زنگام

خنجر عشق تو ام ساخت مباحی از خون
 غمزه ات بادل پر خون سروکاری دارد
 آخر از سفله شود بهمت دونی ظاهر
 چه قدر شد دل خون گشته بهت تو آسیر
 چشم از یاد لب لعس که خون میگردد
 گشته تیغ تو ام حاجت شهادت بود
 محور نگینی این مصرع فخریست خلوص
 کنی ای هم صغیران در چمن امسال فریاد
 تامل کن می طول زمان انتظار من
 نباشد شرح او در عشق باز آن ^{سنگی} چو
 درون هر سر شکم صورت او نقش می بند
 دل عاشق چه سان قهری صفت از ناله ^{واماند}
 گذشت از بیستون هم سختی آن ^{بارب} سنگدل
 خلوص از مصحف رخسار او تا خوانده ام
 دانه از شقتم این جلعت شبامی از خون
 کی هر اسانست بی مرد سپاهی از خون
 خشک چون گشت نمایانست سپاهی از خون
 میدید رنگ جنای تو گوایی از خون
 نامه شوق من افشا نیست الهی از خون
 میشود حال من اظهار کماهی از خون
 سیل از دیده من بساخته راهی از خون
 که هر سو بال و پرافتاده از بیداد صیاد
 سرت کردم درین مدینه ایمانی از شاد
 که خون او نشد سجاف برد امان جلا
 نثار هر سر مرگان من صد کلک بنزاد
 قد طنازا و باشد بی باغ حسن شمشاد
 که اندر خواب شیرین هم نیاید نقش فریاد
 ندارم بعد ازین کاری نه بسیمجی و اوراد

خوشنوی

خلف الصدق مولوی مصطفیٰ علیخان بہادر خوشدل است و از بنی اعوام ابن حجر اورا
 دوستی منزل ترجمہ احوالش را موافق ارقام او بقید قلم در آورده شد از ان مہرین رای
 ناظران خواہد گشت ہی ہذا احوال فقیر سہ اسہ تقصیر ابو علی محمد رضا الصفوی ^{مختصر}
 بخوشنود ہست کہ این فقیر در سنہ یکہزار و یکصد و نود و ہشت ہجری تولیافت
 و بعد فراغ از تحصیل کتب فارسیہ بقدر ضرورت عمر پانزدہ سالگی شروع علم عز
 نزد والد خود کردہ تا کافیہ خواند بعد از ان ببلدہ لکھنؤ بارادہ طالب علمی رسیدہ
 مدتی در انجا ماندہ از انجا در سندیلہ جناب مولانا حمید علی سندیلہ رحمہ اللہ کہ از
 مشاہیر علمائہ ہند بودند بعضی علوم معقول و منقول تحصیل کردہ ہفت سال کامل ^{ملکرا}
 ماندہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیباری بقیہ کتب و سیرہ را با تمام سیاق
 و در جناب قدمۃ العارفین حضرت مولو سید شاہ نصیر الدین سعدی لکھراوی
 کہ در زمان خود نظیرنداشتند شرف بیعت و ارادت در سلسلہ صفویہ شدہ بقدر
 حوصلہ خود مشقت و ریاضت کشید و خرقة خلافت سلسلہ پشتیہ و قادیان
 و سہروردیہ و شبندیہ از دست مبارک ایشان پوشیدہ در اوایل سنہ یکہزار
 و دو صد بیست و پنج ہجری در مدراس جناب والد خود کہ قاضی القضاة اینجا بود
 رسید و اینجا در تدریس مشغول گردید و بر صدر او بر میرزا ہدیر ساوجی ^{لکھنؤ} تحقیق دوا ^{سنہ}

تهذیب و حاشیه میرزا هدایت‌الله و مقدمه میرزا هدایت‌الله شرح مواقف
 شرح و حواشی نوشت و در علم معانی نقالین ارتضیه و منهیه آن و در علم حساب
 نقود الحساب و در فرائض رساله فرائض ارتضیه و بر قصیده برده شرح فارسی
 تالیف کرده و شرح اسماء الحسنی عربی نگاشته و نیز اکثر رسائل در علوم متفرقه
 دارد در سنه یک هزار و دویست و سی و پنج هجری از سرکار حضرت نواب صاحب محنت
 عظیم الدوله بهادر مغفور نوکری گذاشته در علاقه انگریزی اولاب خدمت قضائی
 دایره سایر چطور مامور شده بعد از آن مفتی صدر عدالت گردیده و در سنه یک هزار و
 دویست و چهل و چهار بخدمت قاضی القضااتی ممالک محروسه متعلقه حکومت مدرسه
 مامور گردید و تا حال بدان خدمت مامور است و این فقیر که اصلاً حوصله شعری و شاعری
 ندارد کاهنی و کاهنی در فارسی و کاهنی در عربی چیزی گفته و آنرا بسبب ناموزونی
 اتفاق جمع نه افتاد آنچه که در حافظه باقی مانده می نویسد من افکاره

محو دیدار باش تا باشی	نقش دیوار باش تا باشی
خاک برفرق خواب غفلت ریز	چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان	فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن کرد نقطه وحدت	همچو پر کار باش تا باشی

دوری بخره آفت است غذا	بخدم یار باشش تا باشی
ارتضاد دل بیار و دست بکار	دار و بهوش یار باش تا باشی
دانه سبجه مگردان زاهد	انما الله واحد
سرفقلم اگر داری بکش خنجر بکش ظالم	زیم تا کی باین خواری بکش خنجر بکش ظالم
جذبه عشق کسان است مراسوی کسی	بسته ام تا رنگه را بسر موی کسی
نه همچو شمع بیجا ستاده میگیریم	لسان ابر بهر سو فتاده میگیریم
شکست آبله های جگر ز صدمه غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگیریم
گذر فساد بلوی که امشبم خوشنود	که خون رشیشه دل همچو باوه میگیریم
این ترانیت کنار بکنار دامن	شعله آه من آمد به نشار دامن
ای تو گل کلشن جوانی	وی دشمن دوستان جانی
گر طلبی سر است حاضر	دیگر با من چه سرگرائی
از پرده برون نیامد و نشت	موسی صفتم ز لسن ترانی
در کوی تو او فتاده ام من	چون نقش قدم زنا توانی

خوشدل

نام اصلیش احمد مجتبی است و طنش گو یا مو که از توابع ملک لکهنو است در

ثلث و سبعین و مایه و الف بوجود آمد بعد فوز لبس تمیز و انقراض از کتب درسی
 فارسی بنا بر کسب کلمات عبریه بخدمت اساتذۀ نامدار مثل مولوی رحیم الدین گویا پوری
 و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی تلمذ نموده استعداد وافی
 بهم رسانید درین ضمن حفظ کلام شریف کرده دست به بیت سیده غلام پور
 شاه لیس بالکرامی قدس اسرارها بطریق علیہ قادریہ کشاد و خرقة خلافت صغویہ
 که مشتمل است بر طریق قادریہ و پشتیه و سهروردیه و نقشبندیہ از دست شایسته
 نصیر الدین سعدی یافت بعد از آن در عهد نواب و الاجاه که از بنی اعمام او بود
 در سنه مائین و الف به بندر مدراس رسید به شرف ملازمت علم افتخار از احوال
 نواب مرحوم نظر بلیاقت او از خطاب پدری که مولوی مصطفی علیخان بهادر بود
 سرفراز فرمود بعد چندی بتقریب عهده مدرس مدرسه کارگری گویا مویه مقرر
 گشت در آنجا تا قید حیات نواب موصوف بچار بالمش درس و تدریس مریج نشست
 الحاصل بعد نشینی عمده الامر بهادر مرحوم در سنه احدی و عشر و مائین و
 الف باز وارد مدراس گردیده پس از بهره اندوژی سعادت ملازمت مورد مرحوم
 نواب محمد وح شد و بعد چندی بر ک رخصت گرفته رخت خود جانب و طن بالوف بود
 کرت ثالث در سنه الف و مائین و سادس عشر بمدراس رسید و قریب یکسال سکونت

در زبده بخدمت قضای دایر و سایر تر چنانچلی از طرف ارباب حکومت مامور
 گردید و پس از انتقال قاضی القضاة محمد مستعد خان بجایش منتصب گشت
 و در سنده اربع و ثلثین و هشتین و الف انتقال کرد و در مسجد جامع متیان پنجشنبه
 مدفون گشت کلامش باین خوش نواشی دل سامعان میرد
 غمت ربود چنان طاقت و توان مرا
 که کرده هست کرده در کلو فغان مرا
 بمای ظلم تبان لبس بلند پرواز است
 بزیر خاک سپارید استخوان مرا
 متاع دین و دل من همه تجارت رفت
 کذر بصر چو افتاد کار روان مرا
 سخن ز جور جفایش چو بر قفا کفتم
 کشید یار ز سوی قنار زمان مرا
 مرا بس ز خیال کسی است سوداها
 که سود خویش شناسد بهترین مرا
 کنون بدولت پیری سپید رویم
 بود بهار در عالم خزان مرا
 کشید کار بر سوایم چنان خوشدل
 که رفت نام من از یاد دودمان مرا
 نیست چون پیش دمانت قدر چندین غنچه
 باغبان بیرون برد از باغ پنهان غنچه را
 چون به بند آب و تاب چهره زیبای تو
 از نظرمی افکند مرغ غزل خوان غنچه را
 دل بگوش آید بیاد پسته خندان او
 صدم دیدم چو در صحن کستان غنچه را
 لعل نوشین تو پروردند از آب حیات
 دایه شبم پرورده بد اینسان غنچه را

حسن بالادستی کی میکشد بار شریک
 چون بوسد کسی خوشدل شکفتن ^{جهان}
 ساقیامی بجام ریز مرا
 از کند دوزلف او نبود
 هر سحر که نسیم از زلفش
 دخت رز خواستیم و رسوای
 دل من خون شد و بیدیدم گفت
 چیت ای چرخ کینه با خوشدل
 بردار ای نسیم ز رویش نقاب را
 تصویر من بجایم سنبل کشیده اند
 آوارگی است حاصل عمر دور ^{نه}
 در فصل گل بدختر ز آشتی کنم
 خوشدل شفیع عفو کنه روز داو
 سرشک گرم من از بسکه بقرارم سوخت
 نگاه برق فشانش چو زد بمن آتش
 میکند از غیرت شرکت پریشان غنچه را
 کرشکفتن با بود بیخ فراوان غنچه را
 میکشد غم به تیغ تیز مرا
 ناصحا چاره گریز مرا
 آورد بوی مشک پیز مرا
 پیر مع داد در جهیز مرا
 کاروی تو ام مریز مرا
 نیست با تو سر تیز مرا
 شرمنده کن ز عکس رخش آفتاب را
 ربط است زان بخاطر من پیچ و تاب را
 پیموده ام چو باد جهان خراب را
 یکسو نهم معامله احتساب را
 آرم امیر شیر خدا بو تراب را
 سپند مردمک دیده بر مزارم سوخت
 دل ستم زده یکبار در کنارم سوخت